

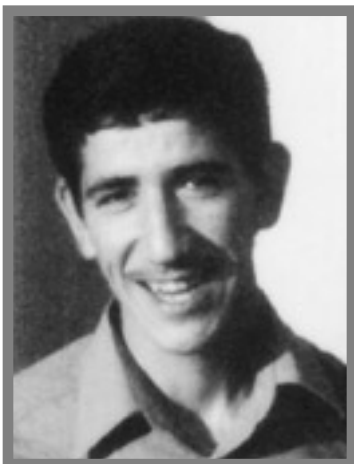
هلاکت لاجوردی

در اول شهریور ۱۳۷۷، وقتی که لاجوردی، جلااد اوین، به دست قهرمان ملی، مجاهد شهید علی اکبر اکبری، کیفر یافت موجی از شادی از کیفر یافتن جلااد مردم را فراگرفت و به راستی یک جشن ملی به راه افتاد. رهبر مقاومت، در پیامی به همین مناسبت، این شور و شوق میهنی را: «نشان دهنده یک آگاهی ملی و ادراک عمیق و فراگیر مردمی» نامید.

کثرت جنایات لاجوردی و شناعت آنها وی را در ردیف یکی از بدنام ترین جنایتکاران علیه بشریت در نیمه دوم قرن بیستم قرار داده است. روزنامه الشرق الاوسط او را یک دیو لقب داد و روزنامه واشینگتن پست درباره «چهره نحس و بدسگال» او نوشت: «تمامی داستان حقوق بشر در ایران را بازگو می کند که به عبارت دیگر حقوق بشری وجود ندارد». مجازات لاجوردی، برای آخوندهای حاکم که سمبل سرکوب و جنایت در رژیمشان را از دست داده بودند، ضربه تلخی بود.

خاتمی، رئیس جمهور رژیم، در پیامی «ضمن عرض تسلیت شهادت اسدالله لاجوردی، از مسئولان اطلاعاتی و عملیاتی خواست تا با هوشیاری کامل عاملان این جنایات را هرچه زودتر شناسایی کنند». وی افزود: «بار دیگر دست ناپاک آدمکشان بداندیش و زشت کردار یکی از سربازان سختکوش انقلاب و خدمتگزاران مردم و نظام را به شهادت رساند و پرونده سیاه تروریستها را سیاهتر کرد... دولت جمهوری اسلامی ایران همه توان خویش را در راه مبارزه با تروریستهای رسوا به کار خواهد بست و از مسئولان اطلاعاتی و عملیاتی می خواهد که با هوشیاری عاملان این جنایت را هرچه زودتر شناسایی کنند، تا به جزای کردار زشت خود برسند» (۱۴).

خامنه ای، فرد شماره یک نظام آخوندی، اعلام کرد: «شهادت... لاجوردی که از چهره های منور انقلاب... بود، بار دیگر ارج و قدر سربازان دیرین اسلام و مبارزان سختکوش راه آزادی را در خاطرها زنده ساخت. منافقان کوردل... با این جنایت عمق کینه خود را نسبت به یاران صادق امام امت و خدمتگزاران حقیقی مردم آشکار کردند». خامنه ای گفت لاجوردی در تمام «میدانهای سخت حاضر بود» و «با قدرت و...



تردید نخواهم کرد

و گلوله را درست میان دو چشم دشمن خواهم نشاناد

یا آنجا که قلبش می تپد

تردید نخواهم کرد

من برای هزارمین بار

و یقین دارم

خط فاصل آدمی و گرگ در روان کشیده شده

«در اندیشه و در آرمان»

ساعت ۱۲، ۱۰، ۵ جمعه ۱۰/۵/۷۶

AM

تردید نخواهم کرد

و گلوله را درست میان دو چشم دشمن خواهم نشاناد

یا آنجا که قلبش می تپد

تردید نخواهم کرد

من برای هزارمین بار

و یقین دارم

خط فاصل آدمی و گرگ در روان کشیده شده

«در اندیشه و در آرمان»

ساعت ۱۲، ۱۰، ۵ شب جمعه ۱۰/۵/۷۶

دستخط و تصویر قهرمان ملی، مجاهد شهید علی اکبر اکبری،
که با عملیات قهرمانانه خود دژ خیم پلید اوین، لاجوردی، را به کیفر رساند

به دور از اغراض و مطامع مادی، ادای وظیفه کرد و هیچ خستگی به خود راه نداد» (۱۵).
رفسنجانی، رئیس «مجمع تشخیص مصلحت نظام»، در روز اول شهریور طی پیامی هلاکت لاجوردی را که از او به عنوان «سرباز همیشه در سنگر اسلام و انقلاب» یاد می‌کرد، به خامنه‌ای تسلیت گفت و افزود: «مطمئنم که خداوند منتقم و عادل او را در بزم شکوهمند اولیای خود می‌پذیرد... انتظار داریم که مسئولان امنیت کشور از این گونه ذخایر انقلاب حفاظت کامل نمایند».

ناطق نوری، رئیس مجلس رژیم، گفت: «لاجوردی که عمر بابرکت خود را در راه حفظ و حراست از ارزشهای اسلامی خالصانه صرف کرد، به زیباترین وجه در جوار رحمت حق جای گرفت».

یزدی، رئیس وقت قوه قضاییه، از لاجوردی «به عنوان یکی از چهره‌های کم‌نظیر، مؤمن و آگاه انقلاب اسلامی» یاد کرد. وی تأکید کرد: «زحمات و خدمات او در دوران همکاری با قوه قضاییه بر هیچ کس پوشیده نیست».

موسوی لاری، وزیر کشور خاتمی، در روز ۲ شهریور ۱۳۷۷ با صدور بیانیه‌ی تأکید کرد: «آنان که می‌پندارند با به‌شهادت‌رساندن انسانهای وارسته و آزاده‌ی هم‌چون لاجوردی می‌توانند امنیت جامعه را خدشه‌دار کنند، و مقاومت ملت ایران را درهم شکنند، سخت در اشتباهند». وی از لاجوردی جلاد به عنوان «یک انسان بزرگ» که دارای «زندگی ساده و بی‌آلایش» بود، نام برد و تأکید کرد «خدمات ارزنده‌ی او قبل و بعد از انقلاب بر کسی پوشیده نیست».

عسگر اولادی، دبیرکل «جمعیت هیأت‌های مؤتلفه»، از لاجوردی به عنوان کسی یاد کرد که «در راه شناخت اهل نفاق گام برداشت و به افشاگری علیه منافقین در زندانهای رژیم شاه می‌پرداخت». وی افزود: «لاجوردی در زندان، پرده‌های ضخیم نفاق منافقین را به خوبی شناسایی می‌کرد. او در عین حال در دادستانی انقلاب و مدیریت زندانهای کشور محبت عجیبی به فریب‌خوردگان ابراز می‌نمود که نمونه‌اش را تاکنون ندیده‌ام...» (۱۶)

۱۵- رادیو-تلویزیون رژیم ۲ شهریور ۱۳۷۷

۱۶- روزنامه کیهان ۲ شهریور ۱۳۷۷

«کمیته سیاسی حزب کارگزاران سازندگی»، در بیانیه‌ی اعلام کرد: «امروز شخصیت زجر دیده و مردمی - مرحوم حاج سیداسدالله لاجوردی- که از سابقه درخشان و مقاومی در عصر ستمشاهی برای پیشبرد اهداف انقلاب اسلامی برخوردار بود، مظلومانه قربانی دست ستمگران و رفتار ظالمانه تروریستهای رسوا قرار گرفت و خون او به ناحق بر زمین ریخته شد(۱۷).

و روزنامه خامنه‌ای (جمهوری اسلامی) نوشت: «لاجوردی پشانی حمله علیه منافقین بود...» این روزنامه با یادآوری «نقش منحصر به فرد» او علیه مجاهدین، افزود که او در این راه «سنگ تمام گذاشت و لحظه‌ی آرام نگرفت»(۱۸). این روزنامه افزود: لاجوردی «حق حیات به گردن همه دارد»(۱۹).

هرچند این جلاد سفاک و بی رحم به اندازه کافی رسواست، اما بد نیست به شمه‌ی از گفته‌ها و مواضع علنی او اشاره کنیم.

گفته‌ها و مواضع علنی لاجوردی

- مصاحبه با روزنامه اطلاعات، اردیبهشت ۱۳۶۱: «گروهکهای فاسدی که همه شان باید قلع و قمع بشوند وقتی با نظام جمهوری مبارزه می کنند، بنا بر دستور مذهبی محاربند و باید همه شان اعدام شوند... به عقیده من هیچ یک از افراد این سازمان نباید احساس آرامش در این مملکت داشته باشند. همیشه باید مضطرب و در وحشت باشند... و یک خواب خوش و یک قطره آب خوش نباید از گلویشان پایین برود. امنیت باید باشد برای مردم حزب الله...»

- مصاحبه با روزنامه اطلاعات ۱۳ مرداد ۱۳۶۱: «بعضی کسانی که جرمشان محرز می شود و خودشان اعتراف می کنند که با اسلحه زدیم و آدم کشتیم، برای دادگاه دیگر زمان نمی خواهد. ظرف دو ساعت که از دستگیریش می گذرد، محاکمه اش پایان می یابد و حکم صادر می شود و اجرا می گردد... امیدواریم که در آتیه نزدیک ما ریشه منافقین را بکنیم.»

۱۷- روزنامه همشهری ۳ شهریور ۱۳۷۷

۱۸- روزنامه جمهوری اسلامی ۴ شهریور ۱۳۷۷

۱۹- روزنامه جمهوری اسلامی ۵ شهریور ۱۳۷۷

- مصاحبه با روزنامه جمهوری اسلامی ۱۸ بهمن ۱۳۶۱: «تا آخرین نفر اینها (مجاهدین) را جمع نکنیم، به هیچ وجه کوچکترین سازشی در ذات دادستان، شما ملت پیدا نخواهید کرد و تازمانی که اینها رمقی در جان دارند، با آنها مبارزه می‌کنیم و تازمانی که اینها را به کلی از پای در نیاوردیم، از پای نخواهیم نشست».

- مصاحبه با کیهان ۳ اردیبهشت ۱۳۶۳: «مطمئن باشید یک نفر تروریست باقی نخواهیم گذاشت».

نظیر این اظهارات با صراحتی بیشتر در گفتگو با زندانیان گفته شده است که به برخی از آنان که از میان گزارشهای زندانیان مجاهد از بندرسته انتخاب شده، اشاره می‌کنیم:

- در جریان بازجویی از یکی از زندانیان: «کافی است که فقط ۵ نفر مجاهد باقی بمانند، باز هم رشد می‌کنند و پدرمان را در می‌آورند. همه شما را باید کشت. الان هم که زنده هستید موقت است و ما سر وقت سراغ همه تان می‌آییم».

- در حسینیه اوین قبل از اجرای هر برنامه: «همه باید تواب شوند، و گرنه حکم همه طبق گفته امام اعدام است».

- در یکی از سخنرانیهایش در سالن اجتماعات اوین: «ما برای نابودی و کشتن شما و سازمان شما از تمامی تجربیات افراد و سازمانها و کشورهای دیگر استفاده می‌کنیم. باید به شما حداقل غذا را بدهیم تا فقط بتوانید زنده بمانید».

- خطاب به زندانیان در اوین: «ما از مجاهدین اعدام شده تنها کسانی را پاک شده می‌دانیم که اطلاعاتش را گرفته باشیم. این دسته را در قبرستان مسلمانان دفن می‌کنیم. اما کسی را که در درگیری کشته شود یا در زندان به هر طریق غیر از اعدام (زیر شکنجه یا خودکشی) کشته شود، ما او را در قبرستان مسلمانان دفن نمی‌کنیم. زیرا که او کافر از دنیا رفته و باید در کفرآباد دفن شود».

- خطاب به زندانیان: «حاکم شرع حکم شرعی داده است که آن قدر شما را به اصطلاح حد بزنیم تا این که یا توبه بکنید یا این که کشته شوید».

- خطاب به ۷۵ زندانی سیاسی که در سلولی که برای ۵ نفر ساخته شده بود، جا داده شده بودند: «انشاءالله به زودی بسیاری از شما اعدام خواهید شد و تعدادی به زندان دیگر منتقل خواهید شد و مشکل کمبود جا حل می‌شود».

- پس از ۱۱ ساعت شکنجه مداوم یک مجاهد و ناتوانی در برابر مقاومت او: «اگر من

صد نفر از اینها را داشتم، دنیا را می گرفتم».

مختصری از سوابق ننگین لاجوردی

- لاجوردی در موضع دادستان تهران و رئیس زندان اوین و بنا به دستور خمینی، طی دهه ۱۳۶۰ مسئول مستقیم قتل دهها هزار تن از زندانیان سیاسی و به ویژه مجاهدین بود. وی در روز ۱۹ بهمن سال ۱۳۶۰ فرماندهی عملیات حمله به پایگاه مرکزی مجاهدین را به عهده داشت و در تلویزیون بر بالای جسد سمبل زن انقلابی مجاهد اشرف رجوی و سردار شهید خلق موسی خیابانی ظاهر شد، در حالی که طفل شیرخوار اشرف را بر فراز جسد به خون تپیده مادرش به عنوان غنیمت و علامت پیروزی به نمایش گذاشته بود.

- شخصاً صد هانفر از دختران جوان و کم سن و سال و حتی مادران سالخورده را در زندان مورد تجاوز قرار داد.

- شخصاً در شکنجه و اعدام و زدن تیر خلاص شرکت داشت.

- مادران مجاهد سکینه محمدی اردهالی (مادر ذاکری) ۷۰ ساله، ملک تاج حکیمی ۵۰ ساله، آراسته قلی وند ۵۶ ساله، رضوان رفیع پور (مادر رضوان) و معصومه شادمانی (مادر کبیری)، و هم چنین خواهران مجاهد معصومه عضدانلو، زهره تبریزی، قدسی محمدی و شهلا حریری مطلق را شخصاً شکنجه و اعدام نمود.

- مبتکر و یکی از طراحان اصلی زندان گوهردشت و گسترش سلولهای انفرادی برای شکنجه هر چه بیشتر و درهم شکستن مقاومت زندانیان سیاسی بود.

- دسته ها و باندهای جنایتکار متشکل از پاسداران و مزدوران تبهکار را برای ضرب و شتم و ترور مجاهدین و زندانیان آزاد شده در خارج از زندان، تشکیل داد.

- زندانیان را در مقابل چشم والدین، همسران و کودکان خردسال آنها شکنجه می کرد.

- لاجوردی چند بار به زندانیان گفت: «اگر مجاهدین را از جمعشان جدا کنیم سر یک ماه همه شان می برند». بر این اساس، بند «قفس» را راه انداختند.

- مبتکر طرح بیگاری کشیدن و استثمار گسترده زندانیان سیاسی بود (۲۰).

لاجوردی از زبان شاهدان

قتل دو میلیشیا

از بدو ورودم به زندان، صحنه‌هایی را دیدم که بیشتر شبیه به یک کشتارگاه بود. با این که چشمم بسته بود ولی از زیر چشم بند می‌توانستم ببینم. اولین جایی که چشمم را باز کردم، زندانیانی را دیدم که از پاهایشان آویزان شده بودند و به وحشیانه‌ترین شکلی به سر و صورت و شکم و پای آنها می‌کوبیدند. همان شب اول دو میلیشیا جلو چشمهای خودم توسط لاجوردی شهید شدند. او آن قدر آنها را زد تا این که خاموش شدند. بعد فریاد زد پتو بیاورید و اینها را ببرید. در سلولهای انفرادی بچه‌ها رادار می‌زدند. بسیاری از هم سلولیهایم شاهد بودند که دژخیمان با اجساد به دار آویخته چه رذالتهای می‌کردند. گاهی هم زندانی را به شکل ناقص حلق‌آویز می‌کردند و قبل از این که شهید بشود پایین می‌آوردند و دوباره پیکر نیمه‌جاننش را بالا می‌کشیدند. خیلی از دوستان خودم با دیدن این صحنه‌ها حالت روانی پیدا کرده بودند.

قتل و تجاوز

در راهرو طبقه دوم ساختمان شعبه‌ها در حالی که جا برای نشستن نفرات هم نبود، از زیر چشم بند که نگاه می‌کردم، همه لباسها خونی و پاها ورم کرده بودند. از داخل هر اتاق در آن واحد صدای ضربات کابل و نعره‌های چندین نفر به گوش می‌رسید. ناگهان دری پشت سرم باز شد، صدای حرف زدن و خنده‌های چند نفر را شنیدم که از اتاق بیرون آمدند، پشت سرم ایستاده بودند و بر سر این که امروز کدام دسته و چند نفر را برای اعدام ببرند حرف می‌زدند. یکی از آنها صدایش را آهسته کرد و از دیگری پرسید: «راستی حاج آقا دیشب خوش گذشت؟» و خندید. مخاطب، که وقتی صدایش درآمد فهمیدم لاجوردی است، با خنده‌یی چندش‌آورتر از او جواب داد: «جای شما خالی بود». اولی باز پرسید: «خوب تعریف کن چه جور بود؟» و جلاد اصلی ادامه داد: «اول لباسهاشونو درآوردیم... بعد کار و تموم کردیم». همه زدند زیر خنده. ساعتی بعد در صف دستشویی به طور قاچاقی چشم بند را بالا زده بودم، یکی از دوستانم را دیدم، پرسیدم از بچه‌ها چه خبر؟ و او گفت دیشب اعدام شدند. از شهید قهرمان اشرف جلالی گفت که در دادگاه

هر چه می توانسته به گیلانی و خود خمینی جلاد فحش داده . به همین دلیل قبل از اعدام ۳۵۰ ضربه دیگر به کف پایش زده اند . و او بعد از آن هم در حالی که روی زانو راه می رفته زنان پاسداری را که می خواسته اند به او دست بزنند ، با ضربه از خود دور می کرده و خودش به روی زانو به سمت تپه ها می رفته است . شهید اشرف جلالی جزء همان سری بود که ساعتی قبل لاجوردی درباره شان حرف می زد .

اعدام در استخر

در درمانگاه اوین ، دکتر گفت راستی می دانی در استخر چطور اعدام می کنند؟ دور تادور استخر را از محکومان به اعدام پر می کنند و بعد از وسط استخر به دستور حاج آقا لاجوردی و آقای گیلانی که اکثراً خودشان ناظر بر اعدام هستند آنها را به رگبار می بندند . حاج آقا لاجوردی می گوید این بهترین نوع اعدام است . خونها در قسمت عمیق استخر جمع می شود و بعد هم می شود با آب استخر را شست و برای تیرباران بعدی آماده کرد .

محل اعدامها

اعدامها تا سال ۱۳۶۱ در پشت بند ۴ زندانیان انجام می گرفت . دسته های ۳۰۰ تا ۴۰۰ نفری را در آن جا به جوخه های تیرباران می سپردند . بعد از مدتی در این محل آن قدر خون جمع شده بود که برای از بین بردن آن و عادی ساختن محل ، لاجوردی دستور داد در آن جا درختکاری و گلکاری کنند .

بعد از حسینیه

سال ۱۳۶۰ و ۱۳۶۱ هر شب ما را به حسینیه می بردند ، لاجوردی می آمد روضه خوانی می کرد و گریه زاری راه می انداخت . هر شب پشت بلندگو می گفت شما مجاهدین به من می گوید که هر شب یک لیوان از خون شماها را نخورم شب نمی خوابم . وقتی از حسینیه برمی گشتیم صدای رگبارهای اعدام بچه ها به گوش می رسید . بعد شمارش تیر خلاصها شروع می شد . گاه به ۷۰ تا ۸۰ یا ۹۰ می رسید . گاهی هم از بس زیاد بود ، شمارش از دستمان در می رفت .

عیدی لاجوردی به مادران

عید سال ۱۳۶۱ بود. هفت نفر از مادران پیر و سالخورده را صدا کردند و گفتند می‌خواهیم عیدی بزرگی بدهیم. مادر ایران ۳ فرزندش اعدام شده بود، مادر عذرا؛ یک پسرش، مادر همدم؛ یک پسرش، مادر زینت؛ پسر و نوه‌اش و مادری که به‌او می‌گفتند حاجی خانم دو پسرش را اعدام کرده بودند. مادران رفتند و بعد از اندک زمانی برگشتند. وقتی بچه‌ها پرسیدند که چه اتفاقی افتاد، گفتند رفتیم پیش لاجوردی، بچه‌هایمان اعدام شده‌اند و به ما گفتند اعدام کردیم، ولی نه وصیتنامه دارند و نه محل دفن، بروید و جشن بگیرید، عیدی بزرگی است.

برکه خون به جای ملاقات

رفته بودیم اولین ملاقات، اما به ما ملاقات نمی‌دادند. پاسدارها چند خانواده را زیر کتک گرفتند و به ضرب و شتم ما پرداختند. بالاخره پس از ساعتها انتظار و اصرار ما که حاضر نبودیم بدون ملاقات بازگردیم، لاجوردی خودش از زندان بیرون آمد و با خنده گفت «اشکالی ندارد می‌توانید بیایید ملاقات کنید» و سپس اجازه ورود به محوطه اوین داده شد. پس از مدتی ما را به کنار تپه‌ها بردند. در آن جا با حیرت متوجه شدیم که در قسمتی از زمین برکه‌یی از خون به وجود آمده است. لاجوردی باخنده جنون آمیزی گفت: «بفرمایید ملاقات کنید! محل ملاقات این جاست. بچه‌های شما تیرباران شده‌اند».

باید چشم در آوری!

لاجوردی پدر یکی از بچه‌ها را دستگیر کرده و شکنجه می‌کرد. کارد را دستش داد و یکی از بچه‌ها را جلو او نشانده و گفت چون پسر تو مجاهد است و الان این جا پیش ما نیست، به جای پسر تو باید چشم این یکی را در بیاوری، تا ما باور کنیم که تو مجاهد نیستی.

یا باید روی کابل کم شود یا روی شما

از گزارشهای مجاهد شهید نصرت‌الله باهو: «از اردیبهشت ۱۳۶۱ ما را به بند ۶ مجرد

در واحدیک [زندان قزلحصار] منتقل کردند، از این تاریخ به بعد موج جدیدی از فشار و شکنجه دوباره در اشکال جدیدی شروع شد، به طوری که کابل زدن به صورت جیره روزانه درآمده بود. از آن جا بود که با اوجگیری مقاومت بچه ها، حاج داوود جلاد می گفت: «یا باید روی کابل کم شود یا روی شما». رژیم تمام این شیوه ها را آزمود و وقتی به بن بست رسید، لاجوردی جلاد با شکنجه گرانش همراه حاج داوود وارد بند ما شد و همه را تهدید کرد و گفت: «تا دو ماه دیگر شما را از این جا منتقل می کنم و به جایی می فرستم که هیچ کس با خبر نشود و آن جا سرتان را می برم». رأس دو ماه پس از این تهدیدهای لاجوردی، ما را در تاریخ ۱۴ مهر با پاهای برهنه از قزلحصار به گوهردشت بردند.

در انفرادی بمانید تا زمانی که پیوسید

پس از دو ماه که در انفرادی بودیم، تعدادی از ما را اشتباهاً به بند ۱۹ گوهردشت بردند. در هراتاق ۱۰ تا ۱۴ نفر بودیم. هنوز چندروزی نگذشته بود که لاجوردی برای بازدید آمد. فهمید ما از قزلحصار به این جا منتقل شده ایم. به سرعت ما را به انفرادی، با شرایط سخت تر از قبل، منتقل کرد. لاجوردی گفت جای شما در انفرادی است تا زمانی که پیوسید.

اتاق فوتبال

یکی از خواهران را هر شب می بردند شعبه ۷ اوین، چادرش را روی سرش می کشیدند و مانند توپ فوتبال بین لاجوردی و بازجوی شعبه ۷ توپ بازی می کردند. بعد از مدتی او را اعدام کردند.

تقصیر مجاهدین

اغلب، فاضلاب توالتها می گرفت و از لوله های آنها چکه می کرد. وقتی یک بار به لاجوردی از این بابت شکایت شد، گفت ما که زندان را برای این تعداد نساختیم، تقصیر خودتان است که این همه زیاد هستید.

زندان هزار سلول

از اواخر مهر ۱۳۶۱ به دستور لاجوردی، یک دوره سرکوب در زندان قزلحصار آغاز شد. آبان سال ۱۳۶۱ رژیم ساختمان زندان گوهردشت را به اتمام رسانده و سلولهای انفرادی آن را آماده بهره برداری کرد. این زندان به ابتکار و با ایده لاجوردی ساخته شده بود و اسم آن را «زندان هزار سلول» گذاشته بودند. ایده لاجوردی این بود که با انداختن زندانیان مقاوم در سلولهای انفرادی گوهردشت، مقاومت آنها را می شکند. تیرماه سال ۱۳۶۲ لاجوردی به قزلحصار آمد تا برای شروع فصل جدیدی از فشار، آن جا را تصفیه کند. ابتدا در سلولها را بستند و رفت و آمد را محدود کردند. تنبیه رایج ایستادن سرپا و بی خوابی بود، از حداقل ۲۴ ساعت تا هر چقدر که جا داشت. تعدادی از بچه ها در همین دوره دچار بیماریهای عجیب و غریب شده بودند، به این شکل که ناگهان دچار حمله عصبی شده و به بالا و پایین می پریدند حتی تا ۸ نفر هم نمی توانستند آنها را مهار کنند.

در برابر عاشورا

شب عاشورای سال ۱۳۶۳ بود که ما را به زور به حسینیه اوین بردند تا در مراسمی که می گفتند «تواین» می خواهند اجرا کنند، شرکت کنیم. وقتی وارد سالن شدیم، پاسداران دور تادور ایستاده بودند و لاجوردی همین طور راه می رفت و برای ما رجز می خواند. هنوز برنامه شروع نشده بود و بچه ها دسته دسته بلند می شدند و شعار می دادند. لاجوردی هاج و واج مانده بود و نمی فهمید که جریان چیست و اینها کی هستند؟ عاشورای آن سال، مظلومیت امام حسین را بیشتر از همیشه احساس می کردیم. به طور مثال، هاجر کرمی قبل از شهادت در راهروهای شعبه بازجویی، از بس که شلاق خورده بود و کارش به دیالیز کشیده بود، می گفت، «یا امام حسین! الان درد تشنگی تو را بهتر می فهمم!»

آن روز، درحالی که لاجوردی جلاد و پاسداران جنایتکار، ما را دوره کرده بودند، همه بچه ها به یاد شهیدان بر افروخته شده بودند و هر از گاهی مثل یک موج بلند می شدند و شعار می دادند، «آتش زدند به خیمه ها، فریاد یا محمدا...» لاجوردی که اعصابش داغان شده و نمی توانست جمعیت را کنترل کند، فریاد می کشید «هیچ شعاری ندهید، شعار از

طرف ما پخش می شود»، ولی کسی گوشش بدهکار نبود. به ناچار پاسدارها به سر بچه‌ها ریختند و به مضروب کردن آنان پرداختند. تعدادی را به انفرادی بردند و بعضیها را تجدید محاکمه کردند. تعدادی از بچه‌ها هم، به رغم آن که محکومیتشان در حال اتمام بود، اعدام شدند.

کمبود جا

وقتی با او درباره تنگی سلولها صحبت کردیم، جواب داد: «به زودی حل می کنیم. تعدادی را اعدام می کنیم جا باز می شود. اگر الان هم کسی داوطلب هست که جای بقیه باز شود، بیاید».

تیر خلاص به مادر کبیری و شهید پاك نژاد

شبی که معصومه شادمانی (مادر کبیری) و مبارز بزرگ، شکرالله پاك نژاد، را اعدام می کردند، بچه‌ها از لای پنجره طبقه سوم زندانی که به آن آموزشگاه می گفتند، دیده بودند که خود لاجوردی تیر خلاص را به هر دو آنها زده است.

سادیسیم حیوانی

لاجوردی همیشه به بچه‌ها می گفت آن قدر نسبت به شما کینه دارم که حاضرم خون تک تکتان را بریزم. در زیرزمین ۲۰۹ به دهان بچه‌ها ادرار می کرد و می گفت از زجر کشیدنشان لذت می برم.

در اصطبل جهانبانی

اصطبل جهانبانی باغی نزدیک کرج بود. این باغ از اموال مصادره شده زمان شاه بود. لاجوردی آن جا را تبدیل به زندان کرد و در آن جا نقش درجه اول شکنجه را داشت. حتی به حکمی هم که دادگاه داده بود، متعهد نبود. هر بار که به سراغمان می آمد علاوه بر شلاق تهدیدمان می کرد که: «آن قدر این جا نگهتان می دارم تا موهایتان مثل دندانهایتان سفید شود».

شبهها دو تا تیم چهار نفره و دو تا تیم سه نفره که به تیم آمار معروف بود، کارش را شروع می کرد. کار این تیمها شمردن تیرهای خلاص بود. پاسداران کارشان را از ساعت ۳ شب شروع می کردند، تا صبح صدای تیرهای خلاص قطع نمی شد. صبح لاجوردی با صورتی پف کرده و احمو می آمد توی بند، تا می خواستی حرف بزنی می گفت: «حوصله ندارم، دیشب از ساعت سه داشتم تیر خلاص می زدم». این را علناً می گفت و انگار نه انگار که آدم می کشت.

لاجوردی به خون مجاهدین تشنه بود

«لاجوردی به خون مجاهدین تشنه بود، دشمنی او از نوع معمول نبود. بیان قتل عام، بیانی است که با دو کلمه و در چند ثانیه تمام می شود، ولی وقتی شما بیاید و تابلو این قتل عام را تصویر کنید، فرق می کند. وقتی که خون می ریخت، از بوی خون سرمست می شد، وقتی بچه ها زیر شکنجه پرپر می زدند، وقتی در لحظات آخر جان کندن بال بال می زدند، چشمه های از لذت دیدن این صحنه ها برق می زد. کسی بود که مثل گفتاری خون آشام، حتی به بوی مجاهد خلق حساس و تیز بود.

یاد نگاههایش می افتم، از بارقه انسانی تهی بود، از نگاهش شقاوت و درندگی می بارید. لاجوردی جنایتهایی کرده است که مو بر اندام آدمیزاد راست می شود. کسانیکه فقط یک بار با او برخورد کرده باشند، می دانند که چه می گویم. من نمی دانم این لحظات چگونه در ذهنم حک شده است که هرگاه اراده می کنم، تک تکشان مثل یک فیلم، و حتی زنده تر از آن، به یادم می آید:

درهای آهنی اوین با صدای مهیبی باز می شود، چیزی نمی بینم، صدای کلاغهای روی درختان را می شنوم، می پرند، هوا پاییزی است، آفتاب خفیف و فضا دم گرفته است، خاك، بو می دهد، چه بوی عجیبی! بوی چیست؟ چیزی را نمی بینم، روی برانکارد هستم، و ژاکتم را روی سرم انداخته اند، ولی بو را حس می کنم، یاد موقعی افتادم که قربانی داشتیم، یا نمی دانم چرا بویش من را یاد بیمارستان می اندازد، بویش شدید است، بوی عجیبی است! بوی چیست... " صبر کن این یکی رو هم ببریم، حاج آقا این یکی رو هم بیندازیم روی بقیه؟... نه! این یکی هنوز زنده است!... " صدایشان را

می شنوم، می خندند! ... اما من اشکم بدون مقدمه سرازیر می شود، عجب حواس پرتی دارم: "خب، بوی خون است، چطور نفهمیدی؟ ... جسد بچه ها رو که اعدام کردن، دارن از روی زمین جمع می کنند و یک جایی می برند ... چشمم که نمی بینه، آگه می دید، حتماً خیلپهاشونو می شناختم، شاید یک ماه پیش همه شونو تو تظاهرات دیده باشم، یا شاید باهم نشریه می فروختیم ... خدا می دونه چندتا بودن که تا الان تخلیه اجسادشون طول کشیده؟ ... " به صحنه دیگری می روم.

"حاج آقا لاچوردی رو که می شناسی؟ مارو می بینی؟ همه مون حاضریم پشت سرش نماز بخونیم ... " صدای فریاد از اتاق بغلی بلند می شود، صدای یک خواهر است ... فریاد می زند، داد می زند: "نه!" صدایش می پیچد و تکرار می شود و در دیوارهای بتونی گم می شود ... از او می پرسد: "چندسالته؟ متولد ۴۲، یعنی، دوازده میشه هشت و ده، می شه هیجده ... خب بسته! .. خیلی پوست کلفتی، خیال کردی ما حریف تو نمیشیم؟ ... سلام علیکم حاج آقا ... اینه! خیال می کنه فاطمه امینیه! ... " از صدایش بدم می آید. اگر نمی دانستم می گفتم شیطان همین است: "بله! شما تشریف ببرید! ... " فریادها جگرخراش است، ولی او می خندد، ریشه می رود، از خنده اش حالم به هم می خورد ... دوباره یک فریاد دیگر، یک فریادی که نمی شود آنرا توصیف کرد ... مثل یک شهابی که پرتاب می شود به آسمان و بعد خاموش می شود، و بعد از آن، یک لحظه، دیگر صدایی نیست، چند نفر به سمت آن اتاق می دوند، از فرصت استفاده کرده و سرم را بالا می کنم که از زیر چشم بندم نگاه کنم، بغل دستیم یک برادر است، از زیر چشم بندش یک قطره اشک سرمی خورد و می افتد پایین.

شعبه سکوت است. هیچ کس آب نمی خواهد و دستشویی هم نمی خواهد برود؟ ... یک پتوی خاکستری روی زمین کشیده می شود، و به دنبالش شکاری از خون روی موزاییکها ... نگاهش می کنم! ۱۸ ساله خاموش! خوابیده! کبود کبود است ... دستهایش را روی قفسه سینه اش گره زده، سرش را نمی بینم، دمرو است ... خفاش می خندد ... می رود دستشویی و دستهایش را می شوید ... و می رود ... خیلی ساده! خیلی تکراری ... ولی اون ۱۸ ساله کی بود؟ نمی دانم!

شاید این یکی است ... این را که می شناسم، روبه رویم نشسته و با چشمهای سیاهش نگاهم می کند و حرف نمی زند ... زهره چی شدی؟ ... خودتی؟ همان زهره تبریزی

هستی؟ همان که باهم سرخیابان مهر قرار داشتیم؟ ... خودتی؟ ... چرا این طوری شدی؟ ... چی شدی؟ سرم گیج می رود، دستش را روی بینی اش می گذارد و با نگاهش می گوید هیس! ... زهره چرا روی صندلی چرخدار هستی؟ ... نمی توانی راه بروی؟ ... فقط همین یک دستت تکان می خورد؟ ... ترا به خدا پاهایت را تکان بده ... زهره فقط می خندد و چشمهایش مثل آهو برق می زند ... زهره فلج شدی؟ ... چرا؟ ... کی این طوریت کرد؟ با دستش روی متکایم یک تصویر می کشد ... تصویر یک پرنده ... چی؟ جغد؟ نه! راست می گویی؟ خفاش؟ با چشمهایش می خندد ... جدی می گویی؟ خفاش یعنی لاجوردی؟ ... خودش؟ ... سرش را تکان می دهد و چشمهایش را می بندد.

پنجاه، پنجاه و یک، پنجاه و دو ... یک نفر از بچه ها می زند زیر گریه، می گوید من دیگر تحمل ندارم، من نمی توانم بشمرم ... ساکت باش! ... صدویست، صدویست و یک، صدویست و دو ... "بچه ها! مثل این که می خواد از دویست هم بیشتر بشه! امشب چه خبرشونه؟ صدویست و سه ... " مریم پروین نشسته روی تخت بهداری، نمی تواند ایستاده نماز بخواند، اشکهایش یک ریز می بارد، ولی صدایش در نمی آید، صندلی چرخدار زهره را خالی برگردانده اند و دارد توی راهرو، تلوتلو می خورد. مریم گریه نکن! ... مریم همیشه خیلی صبور بود، ولی امشب بیتاب است: "باورم نمی شد زهره را با این حالش ببرند ... " مریم گریه نکن! ... اشکهایش را پاک می کند ... خودش می داند که چند وقت دیگر به زهره خواهد پیوست!

زیر پنجره صدای کامیون می آید ... لیدا می گوید: "بچه ها بیان قلمدوش! ... " فریده می رود روی دوش لیدا، از پنجره بیرون را نگاه می کند، وای خدا! ... فریده می افتد پایین و دستش را روی چشمهایش می گذارد ... شیرین خودش را می کشد بالا ... خشکش می زند ... "بچه ها! کامیون پره ... وای وای وای ... چقدر زیاد هستند ... " نگاه کن ببین زهره هم وسطشون هست؟ ... " بهت زده جواب می دهد: " ... نمی دونم! ولی یکی یه لباسی مثل لباسای بهداری تنشه، از این راه راههای آبی ... " "آخی بمیرم الهی! " و بغض شیرین هم می ترکد ... "شیرین چیه؟ " "بچه ها، یکی از برادرها مثل این که زیر شکنجه تموم کرده، اومدن از این جا بیرنش، همین جوری جسدش رو گذاشتن زیر برف، لاجوردی هم هست ... آخ! آخ! آخ!"

شیرین نمی خواهد چیزی بگویی خودم دارم می شنوم، صدای خنده های کریه،

خننده‌های سرمست از خون. "حاج آقا! این هنوز زنده است"، "کی چاقو داره؟ نگاهش کن، عین مسعود رجوی میمونه، بنداز، چاقورو بنداز این جا، عیب نداره میگم بنداز... خب! تموم شد... دیالله!... راه بیفتید... "کامیون روشن می شود، آسمان سیاه است و برف می بارد، و نور کامیون برفها را روشن می کند، برف، برف، برف! این جا هم دوباره برف است، برفی که خون گرم، حجم یکدستش را ترکانده است... این جا روی برفها شهیدان را خوابانده اند: اشرف، موسی و..."

موسی! موهای موسی را چنگ می زند، موسی می ایستد، خفاش می خندد، بچه‌ها به موسی سلام می کنند، موسی را دوباره رها می کند... موسی می افتد روی زمین، برف از هم می پاشد، خفاش می گوید: "نف بیندازید!... " بچه‌ها سرود می خوانند... و آن شب دوباره می شمیریم: صد و چهل و هفت، صد و چهل و هشت، صد و چهل و نه... و اشرف و موسی را این جا و آن جا می چرخانند، خود خفاش با آنهاست، مست است، نگاهش می کنم، من یکی نیستم، همه هستیم، نمی دانم چند نفر، چندین و چند میلیون نفر، داریم نگاهش می کنیم، مصطفی روی پاهایم نشسته است، یک سال و نیمش بیشتر نیست، در که باز می شود، خفاش را که می بیند، می ترسد، صورتش را توی آغوشم پنهان می کند که او را نبیند و باترس چشمهایش را باز نگه می دارد. خفاش می گوید، "بچه منافق!" و می رود، مصطفی خوابش برده است، در خواب هجی می کند: "مامان!... " می دانم! اشرف آمده به خوابش و دارد خواب مادرش را می بیند. آدم هیچ وقت مادرش را فراموش نمی کند.

کی هستی؟ مامان؟ تویی؟ آره مادر، دلم می خواست با ناخنهایم ریز ریزش می کردم، مامان تو که مردی! حواست کجاست؟ الان هنوز سال ۱۳۶۰ هست، هنوز نمرده‌ام، به من تلفن زد گفت بیا بچه ات را بگیر، مؤدگانی هم بیاور، خوشحال شدم، گفتم خدایا شکر، بچه ام را پیدا کردم، دویدم، با بابات رفتم دم در زندان، نگاهم کرد، گفتم بچه ام کجاست؟ خندید! نگاهم توی نگاهش افتاد، مثل شمر می ماند، موهای تنم راست شد، گفتم من پیرزن را مسخره کردی؟ مگر نگفتی بیا بگیرش؟ می خندد! ریشه می رود! و دور می شود، و همین طور که راه می رود برگها را زیر پایش له می کند.

پاسداری که ایستاده، یک کیسه نایلکس می دهد: "بیا اینو بگیر، لباساشه! اگه هم می خوای ببینیش، هر گوله، هزار تومن می گیریم، می خوای؟" بعد از چند ساعت، یادم

نیست چی شد! یکی دو تا که نیستند، برو بهشت زهرا بین چندتا از این پدر و مادرها از فشار سخته کردند و آن جا خوابیده اند.

تازه الان سال شصت هست، بیا جلو، بیا جلو، بیا جلو... صفحات ذهنم می خواهد سریع ورق بخورد، اما همان جا متوقف شده و تکان نمی خورد، بایست! می خواهم دوباره مادر کبیری را ببینم، نگاه کن، این جا دیوار را کنده اند، یک سوراخ بزرگ هست، آن طرف روی تخت، مادر کبیری خوابیده، از بس شکنجه اش کرده اند، عین اسکلت شده، این جا هم قدسی محمدی هست، بهش می گویم آزاده، اکثر بچه ها اسمش را نمی دانند، راستی فهیمه امیرحسینی را جا گذاشتم، آن را که خفاش با برانکارد بردش دم جوخه، چکار کنم؟ چند وقت که می گذرد، یادم می رود که بچه ها نیستند، فکر می کنم همین دوروبرها هستند، و اینها هم که گفتم خواب بوده... ولی امان از واقعیت... ۱۲ دی سال ۱۳۶۰ هست، آزاده یک بار رفت تا اتاق مرگ و برگشت، گفت: "لاجوردی هم بود، به بچه ها ماژیک دادن که اسمهاشون رو روی پاهاشون بنویسند. بچه ها داشتن سرود همسفر رو می خوندن، معلوم نیست چرا منو برگردوندن، من هم می خوام برم، مادر کبیری هم هست". "آزاده! بیتابی نکن... سردرخیم پشیمان می شود، یک زن زندانبان را برمی گرداند، او هم شکل خفاش شده، چادر سیاهش را لای دندانهایش گرفته و آزاده را با صندلی چرخدار می برد، آزاده ژاکتم را که روز اول روی سرم انداخته بودند، نشان می دهد، می گوید: "من این را بردم، هوا سرد است، نمی خواهم بلرزم". جوخه صف می کشد، آزاده را صدا می کنند: "مریم احمدی (نام مستعار قدسی محمدی)، از روی صندلی چرخدار بلند می شود، سینه سپر می کند، ما در بهداری نشسته ایم، صدای رگبار مثل صدای خالی کردن یک کامیون آهن، یا مثل صدای صاعقه، سخت و سنگین، فرود می آید. و تیر خلاصها حرف می زنند، از فاصله هر دو تیر خلاص، می فهمیم که درخیم مسافتی را طی می کند تا از بالای سر شهیدی به دیگری برسد و دقیق نشانه گیری می کند و گلوله را در مغز شلیک می کند... و این داستانی است که بارها تکرار می شود...

هاشمی برگشته و سر و صورتش به هم ریخته، از قیافه اش فهمیدیم که رفته بوده تیر خلاص بزنه، داره با بختیاری حرف می زنه: "اون شهلا حریری چه زبون درازی داشت، می گفت من رو از کمر به جوخه ببندید که وقتی که اعدام شدم در حال تعظیم به خلقم از

دنیا برم، اون معصومه عضدانلو با اون گردن کجش، اون مریم پروین، واقعاً حاج آقا لاجوردی چه ایمانی داره، من اگه اون نبود از دست اینها دیوونه می شدم، امروز اودم درهای سلولهارو باز کنم، احساس کردم همه ارواح ریختند سرم. حالا خوبه خون هم نداشتن. نمیدونم از کجا رمق می آوردن که شعار بدن."

سال ۱۳۶۳ شد، نگاه می کنم، کنارم خیلیها نیستند، شیرین نیست، مریم نیست، ولی حسینه (و درواقع یزیدیه) اوین پر است، خودم را به زور، باکمک بچه ها، از تپه های اوین کشیدم بالا تا به حسینه برسیم، دلم می خواست حتماً آن جا را ببینم! نمی دانستم چرا؟ سقفش را نگاه می کردم که خیلی بلند بود و پنجره تا زمین فاصله زیادی داشت، طوری که با خودم فکر می کردم، هیچ کس از بیرون نمی تواند ببیند که این جا چه خبر است، سن را هم نگاه می کردم، و سعی می کردم با نگاهم تمام جزئیات آن جا را به خاطر بسپرم، نمی دانستم چرا؟ خواهرها خیلی کم سن و سال هستند، از ته سالن تا جلو آن چشم سیاهی می رود. همه بچه ها را به زور به حسینه می آورند، آن جا دوباره چشمم به خفاش افتاد: "کور خوندین اگه فکر کردین که میذارم یک کدومتون از این جا جون سالم به در بیره، خودم گفتم دورتادور اوین رو مین کاری بکنن، نقشه ها براتون ریختم که توی داستانش بنویسن، همه تونو پودر می کنیم". هر وقت ایده هایش را برای کشتار می گوید، نگاهش از شهوت خونریزی برق می زند. لابد این یکی که دارد به دمپاییهای تل انبار شده و خونین بچه ها می خندد، و در دلش می پندارد که مسعود را دست تنها کرده است. می رود دستهای خونینش را در دستشویی بشوید، خودش است.

وقتی که صدای انفجار در اوین بلند شد و گفتند بچه ها را یک جا منفجر کردند، صدای لاجوردی را شنیدم: "همه تان را پودر می کنم".
و امروز، چه روزی بود! روز اول شهریور ۱۳۷۷.

شکنجه های غیر قابل تصور

«لاجوردی برای این که زندانیان را آلوده کند، می گفت هرکس توبه کرده و راست می گوید باید به جوخه برود و ثابت کند. یکی از زندانیان که ۱۵ ساله و اسمش شهریار بود برایم تعریف کرد که شبی آمدند و گفتند هرکس می خواهد برود جوخه بیاید بیرون. من رفتم بیرون. بردندمان پشت بند ۴ که محل تیرباران بود. دیدم عده زیادی را به صف کرده

و دارند می آورند. یک کامیون هم در کنار دیوار پارک کرده بود. حدود ۲۰ نفر از آنها را جدا کرده و به تیرک بستند. مقابل هر یک نفر یک پاسدار به زانو نشسته و با تفنگ ژ-۳ به طرف فرد اعدامی نشانه روی کرده بود. کار به این شکل بود که پاسدار نشانه روی می کرد اما با فرمان آتش، فردی که برای امتحان بریدگی آمده بود، باید ماشه را می چکاند. شهريار می گفت: یک نفر فریاد زد چشم مرا باز کنید، گفتند برای چه باز کنیم؟ گفت می خواهم ببینم کدام جنایتکاری است که به طرفم شلیک می کند. می خواهم جلاد خودم را ببینم. خواهری فریاد زد "مرگ بر خمینی جلاد، درود بر رجوی".

مجتبی حلوائی که نوچه لاجوردی و گرداننده اصلی تیربارانها بود به طرف آن خواهر رفت و با کلت شلیک کرد. آن خواهر بعد از اصابت گلوله ناله می کرد. وقتی مجتبی فرمان آتش را می دهد، شهريار دستانش لرزیده و جرأت نمی کند ماشه را بچکاند. خود پاسدار ماشه را چکانده و بعد بلند شده و یک سیلی به شهريار می زند و می گوید کنار دیوار بایست تا بیایم. بعد خود مجتبی تیرهای خلاص را به سر شهیدان تک به تک شلیک می کند. بعد آنها را از تیرک باز کرده و می گوید بیایید جنازه ها را به داخل کامیون ببرید. شهريار پای یکی از آنها را گرفته و به طرف کامیون می برد. در وسط راه شهريار حالت تهوع گرفته و حالش به هم می خورد. بعد با یک کتک مفصل او را به بند برمی گردانند.

سال ۱۳۶۱ در بهداری اوین، که محل بچه هایی بود که زیر شکنجه و ضعیفان و خیم شده بود (اتاق شماره ۲) مجموعاً ۴ نفر بودند. یکی از نفرات به نام صمد از بچه های تبریز بود که حدود ۵ ماه قبل دستگیر شده بود. صمد هنگام دستگیری قرص سیانور خورده بود، ولی مزدوران با دارویی که شیخ الاسلام داده بود او را نجات داده بودند. صمد بعد از به هوش آمدن به مدت چند هفته مستمر زیر شکنجه بود. اولین جمله را از قول لاجوردی می گفت که به محض بسته شدن به تخت، دستور داد به صمد ۴۰۰ ضربه شلاق بزنند. بعد دهانش را باز کنند پرسند اسمش چیست؟ این برای وارد کردن ماکزیم فشار در ساعتی اولیه بود که زندانی قرارهای نسوخته اش را لو بدهد. صمد، راه مریش مسدود شده بود. به همین دلیل تمام این ۵ ماه، هیچ چیز نخورده بود و با سرم زنده نگهش داشته بودند. حدود ۳۰ کیلو وزن کم کرده بود. کف هر دو پایش بر اثر ضربه های شلاق گوشت اضافه آورده بود و پیوند پوست زده بودند. به همین دلیل نمی توانست راه برود. یک روز صبح اول وقت، تختهای ما را بیرون بردند و لاجوردی در آستانه در ایستاد و گفت: "حالت

جا آمده یا نه؟ زبانت باز شده؟" صمد سکوتی کرد و رویش را برگرداند. ما را به اتاق مجاور بردند. چند ساعتی صدای خفه ناله های صمد می آمد. بعد از ظهر وقتی برگشتیم دیدیم زخمهای پای صمد دوباره باز شده اند. هر چه پرسیدیم صمد چکارت کردند، توان حرف زدن نداشت. از آن روز ویتامینهایی را که در سرم صمد می زدند قطع کردند و خود سرمها را هم نصف کردند و در اصل مرگ تدریجی صمد را شروع کردند. صمد در آن شرایط با روحیه بی شاد خبرهای بیرون را برای ما تعریف می کرد. اما همیشه بعد از چند دقیقه ضعف می کرد و توان ادامه صحبت نداشت. صمد می گفت بچه ها همین طور که روی تخت هستید نماز بخوانید. هر وعده به یکی اقتدا می کردیم. یک روز به شوخی گفتم صمد نماز بی وضو و پشت به قبله درست نیست؟ گفت: "اولاً قبله همین جاست و وضو را هم باید با همین خون گرفت که روی ملافه هامون ریخته شده". اواخر مهر سال ۱۳۶۱ یک روز ساعت ۱۰ صبح بعد از تشنجه و دردهای فراوان، صمد که فقط چند قطعه استخوان ازش مانده بود، پر کشید و رفت.

اعدام در برابر جمع برای ایجاد رعب

"شهریور سال ۱۳۶۰ بود. به دلیل تعداد زیاد دستگیریها راهروهای دادسرای اوین که شعبه های بازجویی در آن قرار داشت، بسیار شلوغ بود. همه بچه هایی که دستگیر شده بودند قبل از این که به بندها منتقل شوند مدت زیادی را با چشم بسته پشت در شعبه ها نگه می داشتند و به نوبت برای بازجویی می بردند. لاجوردی به طور شبانه روزی در دادسرا بود و مستمراً به شعبه ها سرکشی می کرد. همه شکنجه ها و بازجوییها و اعدامها زیر نظر خودش انجام می شد. بعضاً به راهروها سر می زد و در جواب هر کسی که راجع به پرونده اش سؤال می کرد، می گفت: "همه دعا کنید که ریشه منافقین زودتر کنده شود تا شما هم وضعتان روشن شود".

در اواخر شهریور ۱۳۶۰ در راهروهای جلو شعبه ها بودم که آمدند و همه زندانیها را به حیاط بردند. بعد گفتند چشم بندها را باز کنید. لاجوردی خودش آن جا بود. حبیب الله اسلامی را برای دار زدن آوردند. لاجوردی می گفت: "آخر کار منافقین را ببینید و عبرت بگیرید!" هدفش ایجاد رعب و وحشت در زندانیها بود. بعد هم جلو چشم همه ما

حبیب‌الله را در حالی که یک دستش را هم گچ گرفته بودند به دار کشیدند (۲۱). لاجوردی متخصص در آوردن شیوه‌های شکنجه بود. یکی از عواملی که برای تهییج بازجوها استفاده می‌کرد گذاشتن نوارهای نوحه خوانی در اتاقهای شکنجه بود. بازجوها در ضمن زدن شلاق و شکنجه کردن زندانی، با بالا و پایین رفتن نُن صدای خواننده نوحه، زدن کابلها را تنظیم می‌کردند.

یکی از روزهای اواخر سال ۱۳۶۱ بود که لاجوردی و حاج داوود رحمانی برای بازدید به زندان قزلحصار آمده بودند. از همه بندها بازدید کردند و روز بعد در کلیه سلولها را بستند و به مدت یک سال شدیدترین سرکوب و آزار زندانیان را که به قول خودشان حکم هم گرفته بودند و به دادگاه هم رفته بودند، شروع کردند. این آزار و اذیت از قطع هواخوری و قطع ملاقات شروع شد و با شکنجه‌های فیزیکی (مانند سرپا نگهداشتن نفرات زندانی تا ۱۵-۱۶ روز با چشم بسته) و شکنجه‌های روانی (مجبور کردن زندانیان به شنیدن نوار ویدئویی یا صحبت‌های بریده‌ها به مدت ۱۷-۱۸ ساعت در روز) ادامه پیدا کرد».

یک نمونه از فشارها

«من در بهمن ۱۳۵۹ دستگیر شدم. همان روزهای اول لاجوردی را دیدم. هفته اول بندمان را تنبیه کردند. آن موقع ۴۰ نفر بودیم. دو مادر پیر هم در بند ما بودند. یک روز لاجوردی می‌خواست ما را تنبیه کند، با تعدادی پاسدار جانی مثل حلوائی به بند ریختند، گفتند همه باید به زیرزمین، که به آن اتاق فوتبال هم می‌گفتند، برویم. می‌خواستند ما را برای شکنجه ببرند. تمامی وسایلمان را از اتاق جمع کردند. از وسایل شخصی و هر چیزی که به دستشان رسید، بردند. حتی موکت اتاق را جمع کردند. بعد در را بستند و سه روز ما را در آن جا بدون آب و غذا گذاشتند. هرچه درمی‌زدیم که بگذارید بیایم وضو بگیریم و نماز بخوانیم، در را باز نمی‌کردند. بعد از سه روز چند تکه نان به ما دادند. بعد از یک هفته به بهانه این که این بند را برای سلطنت طلبها گذاشته ایم و بند شما فرق می‌کند، ما

۲۱- تصاویری را که در صفحه بعد ملاحظه می‌کنید صحنه به دار آویختن مجاهد شهید حبیب‌الله اسلامی است که زندانیان را به اجبار به تماشای آن واداشته‌اند، این تصاویر برای نخستین بار در نشریه اتحادیه انجمنهای دانشجویان خارج کشور شماره ۹ در تاریخ ۲۴ مهر ۱۳۶۰ به چاپ رسیده است.



صحنه به دار آویختن مجاهد شهید حبیب الله اسلامی در حیاط زندان اوین

را به ۳۱۱ منتقل کردند. از همان جا دوباره شکنجه‌های روحی شروع شد. هر ۲ یا ۳ نفرمان را در یک اتاق بدون هیچ امکاناتی جا دادند. بعد بلندگوهایی بزرگ پشت در سلول نصب کردند. رادیو در تمام روز و شب روشن بود و با فش زیاد از بلندگو پخش می‌شد. این صدا بعد از یک هفته روی سر ما تأثیر بدی گذاشته بود. یکی از خواهران فکش شروع به لرزش کرد. مادرها عصبی شده بودند. یک خواهر هم داشتیم که حامله بود، کلی به هم ریخته بود. لاجوردی به کارش ادامه می‌داد. هر هفته یک یا دوبار غذا نمی‌داد. گاهی در سلول را باز می‌کرد و برای تضعیف روحیه چیزی می‌گفت و می‌رفت. در یکی از روزهای اسفندماه دوباره به بند حمله کردند. ۸ نفر را که بدون اسم بودیم، در یک ماشین شبیه به ماشینهای پست که زرد هستند انداختند و بردند روی تپه و شروع به تیراندازی کردند. با سر و صدا می‌گفتند می‌خواهیم بکشیمتان، نعره می‌کشیدند و می‌زدند و یکی از آنها شیشهٔ جلو ماشین را شکست. خون از سر و صورتمان می‌ریخت. وقتی دیدند ما شروع به خواندن سرود مجاهد کردیم بیشتر عصبانی شدند. بعد ما را در ماشین گذاشتند و در آن را قفل کردند و رفتند. سه روز ما را آن جا گذاشتند. حلوابی در طول روز و شب یواشکی می‌آمد سر می‌زد که ببیند ما چکار می‌کنیم. ما هم هر وقت می‌آمد شروع می‌کردیم به سرودخواندن. شبها هوا خیلی سرد می‌شد و پایمان یخ می‌زد. مجبور می‌شدیم یا در جا بزنیم یا ماساژ بدهیم که یخ نزنیم. بعد از سه روز یک دادگاه صحرائی برایمان تشکیل دادند. آخوندی آمده بود و می‌گفت شما به خاطر سر و صدا کردن در بند مجرم هستید. این فقط یک مورد از فشارها بود. در زندانهای گوهردشت و قزلحصار وضع بدتر بود. تعدادی از خواهران بر اثر شکنجه‌هایی که در واحد مسکونی یا گوهردشت شده بودند روانی شدند. برای کنترل بعضی از آنها مجبور می‌شدیم آنها را به تخت ببندیم. بچه‌های کوچک هم که در خانه‌های تیمی به دست پاسداران می‌افتادند، روزگار وحشتناکی را می‌گذراندند.

شعار لاجوردی

«لاجوردی شعاری داشت که پیوسته تکرار می‌کرد: "به امید روزی که برای هر زندانی یک سلول انفرادی داشته باشیم". فکر می‌کرد اگر هواداران سازمان را به انفرادی ببرد بعد از یکی دو ماه اغلبشان می‌برند. می‌گفت: "در سلول سر عقل می‌آیید و می‌فهمید که کجا

هستید". برای این کار، آمد حمله و هجوم به بندها را شروع کرد و نتیجه نگرفت. مدتی بعد انتقال بچه‌ها به گوهردشت و سلولهای معروف به گاودانی شروع شد. زندان گوهردشت معروف به هزار سلول بود. انفرادیهای طولانی از آن جا شروع شد. بعد از ۹ ماه خودش برای بازرسی آمد، دید هیچ کدام از زندانیان حاضر نیستند به خواستش تن بدهند، خواستش این بود که "بیایید جلو جمع از سازمان و اعتقادات خودتان ابراز انزجار بکنید". فشارها را باز هم بالا برد. همه امکانات را قطع کرد. حتی اگر یک قرآنی توی سلول داشتیم آن را جمع کرد. انواع و اقسام محدودیتها را بیشتر کرد. کابل زندها را به بهانه‌های مختلف اضافه کرد. نصف شبها می آمدند در را با لگد می کوبیدند. زندانی را به بهانه این که با سلول بغلی تماس گرفته است، شلاق می زدند. تاریکخانه را راه انداخت، تاریکخانه جایی بود حدود یک در یک و نیم متر که هیچ منفذی به خارج نداشت. به بهانه‌های مختلف، مثل این که چرا قرآن بلند خوانده‌ای، یا چرا گفته‌ای غذا کم است، یا چرا گفته‌ای آب حمام سرد است، بچه‌ها را می بردند آن جا و یک هفته توی این تاریکخانه‌ها نگه می داشتند. دقیقاً زمانی را برای کابل زدن انتخاب می کرد که قبلش هشدار داده بود که همه بشقابها را برای غذا آماده کنند. بعد به جای این که غذا توزیع کنند، لاجوردی در سلولها را باز می کرد، یکی یکی زندانیان را می کشید وسط سالن و شروع به زدن می کرد. یا مثلاً تعدادی از خواهران را از بندهای خواهران می آورد جایی که ما هم صدای داد و فریادشان را بشنویم و با کابل می زد.

بعد از یک سال و نیم باز هم آمد دید نه تنها هیچ مقاومتی شکسته نشده بلکه مقاومت بچه‌ها بالاتر رفته است. قانون ۱۷ ماده‌ی را گذاشت، قانونی که طبق آن هر نوع ورزش و نرمش ممنوع بود، از ساعت ۶ لب پنجره رفتن ممنوع، از ساعت ۹ شب سیفون کشیدن ممنوع، هر نوع درست کردن تسبیح با هر چیزی ممنوع و ... اعلام کردند اگر کسی این قوانین را رعایت نکند حکمش ضرب حتی الموت است. یعنی زدن تا مرگ. یک روز به لاجوردی گفتیم الان یک سال و نیم است که ما توی انفرادی هستیم. برای چی آخر باید این جا باشیم، گفت: "شما آگه حکمتون تموم هم بشه باز هم تا وقتی که خواسته ما را اجرا نکنین توی زندان می مونین".

